

آن است که هم در این نزدیکی جایگاهی به دست آرم و پوشیده می‌دارم، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم، و حال و قصه خویش بر او عرضه کنم.»

قضا را، آن سپهسالار که زمین او سته بود، به درگاه آمد. ملک نوشروان عزم شکار کرد. [گندپیر خبر یافت که ملک به فلان شکارگاه به شکار خواهد شد به فلان روز.] گندپیر برخاست، پیرسان پیرسان به سختی و دشواری بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی بنشست، و آن شب بخت. دیگرروز نوشروان در رسید، و بزرگان لشکر همه درگذشتند و به شکار کردن مشغول شدند؛ چنان که نوشروان با سلاح‌داری بماند و در شکارگاه می‌راند. گندپیر چون ملک را تنها یافت، از پس خارین برخاست و پیش ملک دوید و قصه برداشت و گفت: «ای ملک، اگر جهان داری، داد این پیرزن ضعیف بده و قصه او را بخوان و حال او را بدان.» نوشروان چون گندپیر را بدید و سخن او بشنید، دانست که تا او را سخت ضرورت نبود، به شکارگاه نیامدی. اسب سوی او راند، و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید. آب در دیده نوشروان بگردید. گندپیر را گفت: «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار تو را افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت تو فارغ شدی، کاری است که ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنم، آنگاه تو را با شهر تو فرستم. روزی چند اینجا برآسای که از راهی دور آمده‌ای.» از پس مشغول ماند. فرآشی را دید از آن خویش که بر استری مویکی نشسته بود و همی آمد. او را گفت: «فرود آی و این زن را بر استر نشان و به دیهی بر، و به هم‌مهرت سپار، و خود باز آی. چون از شکار باز گردیم، او را از آن ده به شهر بر و به خانه خویش می‌دار و هرروز دو من نان و یک من گوشت، و هر ماه پنج دینار زر از خزانه ما بدو می‌رسان، تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم.» پس فرآش همچنین کرد.

و چون ملک نوشروان از شکار بازگشت، همه روز می‌اندیشید که چگونه چاره کند که این حال به درستی چنین هست که گندپیر نموده است؛ چنان که هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم‌روزی، به وقت قیلوله، خلق همه خفته بودند و سرای خالی بود، خادمی را فرمود که «به فلان وثاق رو، و فلان غلام را بیار.» خادم برفت و آن غلام را بیآورد. ملک گفت: «ای غلام، دانی که مرا غلامان شایسته فراوانند. از همه تو را برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کرده‌ام. باید که نفقاتی از خزینه بستانی و به آذربایگان روی و [به] فلان شهر و فلان محلت فروآیی و بیست روز آنجا مقام کنی، و بدان مردمان چنان نمایی که من به طلب غلامی گریخته آمده‌ام؛ و پس با هرگونه مردم خاست و نشست کنی و با ایشان درآمیزی، و در میان سخن، به مستی و هشیاری، از هر کس بیرسی که در این محلت شما زنی [پیر] بود، فلان نام، کجا شد؟ از او نشانی نمی‌دهند، و آن پاره زمین که داشت چه کرد؟ بشنو تا هر کسی چه گویند، و نیک یاد گیر و مرا از درستی آن حال خبر بازآور. تو را بدین کار می‌فرستم؛ ولیکن تو را در بارگاه، فردا پیش خود خوانم و به آواز بلند، چنان که همه می‌شنوند، بگویم: برو، از خزینه نفقات بستان، و از اینجا به آذربایگان رو و به هر شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس، تا حال غله‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است. جایی آفت‌سماوی رسیده است، یا نه؛ و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس. چنان که یابی به زودی بازگرد و مرا معلوم کن، گاه هیچ کس نداند که من تو را به چه کار می‌فرستم.» غلام گفت: «فرمانبردارم.»

نوشروان دیگرروز چنین کرد، و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد، و با هرکسی که می‌نشست احوال پیرزن می‌پرسید. همه همین گفتند که «این زن، پیرزنی مستور و اصیل‌زاده بود، و ما او را به شوی و نعمت و فرزندان

محب

ازین است

دیده بودیم. شوی و فرزندانش همه بمردند و نعمتش بپالود، و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، به برزگری داده بود تا می‌کشت، و آنچه از آن زمین به حاصل آمدی، چندان بودی که چون حصه پادشاه و قسط برزگری بدادی، نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع دیگر، هر روز چهار تا نان رزق او بودی: یکی به نان خورش دادی، و یکی به روغن چراغ، و یکی به چاشت و دیگری به شام بخوردی. مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری و باغی سازد. زمین او را به زور بگرفت و در جمله باغ پیوست، نه بها داد و نه عوض؛ و سالی دو این پیرزن بر در سرای او آمدی شد و بانگ همی داشت و بها می‌خواست، کس گوش بدو نکرد. و اکنون مدتی است تا کس، او را در این شهر نمی‌بیند. ندانیم تا کجا رفت، مرده است یا زنده.»

غلام بازگشت و به درگاه بازآمد. نوشروان عادل بار داده بود. غلام پیش رفت و خدمت کرد. نوشروان گفت: «بگوی تا چون یافتی؟» گفت: «به دولت خداوند، امسال به همه جای غله‌ها نیک است و هیچ آفت نرسیده است، و مرغزارها خرم است و شکارگاه‌ها آبادان.» نوشروان گفت: «الحمدلله، خوش خبری است.» چون بار گسسته شد و سرای از بیگانه خالی ماند، غلام را فرمود خواندن و احوال بر رسیدن غلام بر آن جملت که شنیده بود، باز زانهم نوشروان را حقیقت شد که هرچه گندیبر گفته بود همه راست بود. آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغاین خواب نبرد. دیگر روز، پگاه، حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند، چون فلان در آید، او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد.»

چون بزرگان و موبدان به بارگاه حاضر شدند، نوشروان بیرون آمد و بار داد. زمانی بود روی به بزرگان و موبدان کرد و گفت: «سخنی از شما بپرسم. چنان که دانید از روی قیاس تخمیناً، به راستی، بگویید.» گفتند: «فرمانبرداریم.» این فلان را که امیر آذربایگان است، چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند: «یک دو بار هزارهزار دینار دارد که او را بدان حاجت نیست، بیکار نهاده.» گفت: «مجلس و متاع تا چه حد باشد؟» گفتند: «پانصد هزار آدینار سیمینه و زرینه دارد.» گفت: «از جواهر؟» گفتند: «هشتصد هزار دینار دارد.» گفت: «فرش و تجمل؟» گفتند: «سیصد هزار دینار دارد.» گفت: «ملک و مستغل و ضیاع و عقار؟» گفتند: «در خراسان و عراق و فارس و آذربایگان، به هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را در آنجا ده پاره و هفت هشت پاره دیه ملک، و سرای و کاروانسرای و گرمه و آسیا و مستغل ندارد.» گفت: «اسب و استر؟» گفتند: «سی هزار دارد.» گفت: «گوسپند؟» گفتند: «هنگر دویست هزار دارد.» گفت: «شتر؟» گفتند: «بیست هزار دارد.» گفت: «بنده درم خریده؟» گفتند: «هزار و هفتصد غلام دارد، از ترکی و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک ماه‌رو.»

گفت: «کسی که چندین نعمت دارد، و هر روز از بیست گونه بره و لپاها و قلیا و چرب و شیرین خورد؛ و یکی هم از گوهر او، آدمی و بنده و پرستار خدای، عز و جل؛ ضعیفی و بیچاره‌ای که در همه جهان دو تا نان دارد خشک، یکی بامداد خورد، یکی شبانگاه، این کس، برود، به ناحق، آن دو تا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد، بر او چه واجب آید؟» همه گفتند: «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد، و هر بدی که به جای او کنند، دون حق او بود.» پس نوشروان گفت: «هم اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش به سگان دهید، و پوستش پرگاه کنید و بر در سرای بیاویزید، و هفت روز منادی همی کنید که بعد از این هر که بر کسی ستم کند، و توبره‌ای کاه و مرغی و دسته‌ای تره به بیداد از کسی بستاند، و یا متظلمی به درگاه آید، با آن کس همین رود که با این رفت.» همچنین کردند.